



۱۲

تولد دوباره

شهید شاهرخ ضرغام

إِنَّ الْحَسَنَاتِ يُذْهِبْنَ السَّيِّئَاتِ

به یقین کارهای خوب، بدی ها را از بین می برد.

هود ۱۱۴



حلقه‌های معرفتی تشکیل شد و گروه شهید شاهرخ ضرغام دور مربی‌شون حلقه زدن. آقامهدی بعد از سلام و احوال‌پرسی گفت:

– حُب بچه‌ها! از انگیزه‌تون برای اومدن به اعتکاف بگین؟  
 – آقا ما اومدیم هم کنار دوست‌هامون باشیم، هم معنویتمون زیاد بشه.  
 – من بیشتر برای همین حلقه‌های معرفتی اومدم؛ چون خیلی سؤال دارم.  
 – حُب اعتکاف ثواب داره آقا، ما هم برای ثوابش اومدیم دیگه [لبخند بچه‌ها].  
 – آقا ما فقط اومدیم با دوست‌هامون بگیم و بخندیم [صدای خنده بچه‌ها بلند شد].

شهرام سرش پایین بود و به حرف بقیه گوش می‌داد. با خودش گفت: «اگه نوبت من بشه، چی جواب بدم؟ اصلاً اگه بچه‌ها بدونن من تا حالا یه رکعت نماز نخوندم، برخوردشون چیه؟ اینارو ولش کن! چطوری بگم علت اومدنم به اعتکاف چی بوده.»

شهرام یکی از نوجوون‌های شَرّ محله‌شون بود و سر دعاها و رفتار بدش با مردم، همه رو عاصی کرده بود. برای همین دیشب بعد از یه دعای اساسی با باباش، از خونه زد بیرون. خیلی دوست داشت چند روزی برنگرده خونه؛ اما چنین امکانی براش وجود نداشت. همین‌طور که بی‌هدف توی محله می‌چرخید، دید یه عده با پتو و متکا و ساک دارن می‌رن داخل مسجد. پرسید: «چه خبره؟» گفتن:

«اعتکافه.» نمی‌دونست اعتکاف چیه، اما تا بهش گفتن سه روز توی مسجد می‌مونن و روزه می‌گیرن، گل از گلش شکفت. رفت خونه و به مامانش گفت: «دارم می‌رم اعتکاف!»

مامان که چشمش از تعجب گرد شده بود، گفت: «تو نماز نمی‌خونی، بعد می‌خوای بری اعتکاف؟ به حق چیزهای ندیده.»

شهرام ساکش رو برداشت و گفت: «حالا یه بار هم که من می‌خوام آدم باشم، شما نمی‌داری؟»

البته شهرام برای آدم شدن نمی‌رفت؛ می‌رفت که توی حال خودش باشه؛ حتی مسجد محله خودشون هم نرفت؛ به هر سختی بود رضایت مادرش رو گرفت و رفت اون‌ور شهر تا خیالش راحت باشه توی مسجد کسی آشنا از آب درنمیاد. - آقا پسر! برادر.

نوبت شهرام شده بود و آقامهدی داشت صداش می‌کرد. رشته افکارش پاره شد و گفت:

- جانم آقا!

- شما نمی‌خوای بگی اسمت چیه؟ هدفت از اومدن به اعتکاف چیه؟ - اسمم که شهرامه. هدفم همین‌هائیه که بچه‌ها گفتن [و همه زدن زیر خنده].

این بار به خیر گذشت و شهرام قسر دررفت. حالا باید چالش نماز خواندن و روزه گرفتن رو پشت سر می‌داشت؛ البته وضو رو با نگاه کردن به هم‌کلاسی‌هاش توی مدرسه یاد گرفته بود. فقط مونده بود نماز که اونم توی صف جماعت وایمیساد و باهاشون دولا و راست می‌شد، بدون اینکه بلد باشه ذکر رو بگه. اولش هم تصمیم داشت روزه نگیره و یواشکی یه چیزی بخوره؛ اما اون قدر مسجد شلوغ بود و کوچیک که مطمئن بود لو می‌ره. برای همین سحری خورد و به اجبار روزه گرفت.

[عصر روز اول] برنامه‌های معنوی اعتکاف مثل بارون دل چسب بهاری، نم‌نم به دل شهرام هم بارید. حس می‌کرد یه آرامش غریب هی میاد سراغش و می‌ره. حتی گاهی به خودش می‌اومد و می‌دید پای برنامه‌ها ناخواسته اشکی روی

گونه‌های اوامده و همون اشکِ بی‌اراده، انگار داشت غصه‌های رو خُرد خُرد می‌ریخت بیرون.

کارش شده بود یه گوشه نشستن و به حال خوش بچه‌ها نگاه کردن. با خودش می‌گفت: «اگه اینا زندگی می‌کنن، پس ما داریم چی کار می‌کنیم؟» [شامِ روز اول] اولین هیئت اعتکاف شروع شد. شهرام که حال نداشت بیاد توی جمع، سر جاش نشسته بود و نگاه می‌کرد. مداح یه روضهٔ جان‌سوز خونده؛ روضه‌ای که مثل یه تیر از کمان رها شده، قلب شهرام رو هدف گرفت. نمی‌دونست چرا حق‌گریه‌ش بلند شده؛ اما حال دلش خیلی خوب شده بود؛ وسط اون حال و هوای عجیب یهو یه جملهٔ مداح مثل پُتکی به سرش خورد:

– بچه‌ها! فکر نکنین اتفاقی اومدین اعتکاف‌ها. امام‌زمان عجل‌الله تعالی فرجه‌ه دعوت تون کرده، گفته: «بیا تو مال منی، اشتباهات رو بیار اینجا من واسطه می‌شم خدا ببخشه.» مگه می‌شه کسی توی اعتکاف پای روضهٔ امام حسین علیه السلام چشم‌هایش بارونی بشه و نبخشنش. فقط بچه‌ها تو رو خدا دیگه سمت گناه نریم، تو رو خدا دیگه دل امام‌زمان عجل‌الله تعالی فرجه‌ه رو نشکنیم.

شهرام تلنگر خورد. دلش سوخت که چرا این همه وقت از روضه‌هایی که این جوری آرومش می‌کنه، دور بوده. همون جا تصمیم گرفت دور مسیر غلط رو خط بکشه و راه درست رو بره. بعد از مراسم هم توی دفترچه‌ای که بهشون داده بودن، نوشت: «اعتکاف ۱۴۰۴، تولد دوبارهٔ من.»

تصمیمش جدی بود. می‌خواست برگرده به آغوش امام حسین علیه السلام؛ اما رُوش نمی‌شد به کسی بگه من نماز بلد نیستم تا بهش یاد بده. یه راهی به ذهنش رسید. وقت نماز صبح رفت صف اول پشت سر حاج آقا ایستاد تا اذکار رو بشنوه و تکرار کنه و نمازش فقط ادا درآوردن نباشه.

[صبح روز دوم اعتکاف] اولین باری بود که قلباً و با اشتیاق نیت روزه داشت. حلقهٔ معرفتی تشکیل شد و آقامهدی بعد از بسم‌الله گفت:

– چون حلقه‌مون به نام شهید شاهرخ ضرغامه، می‌خوام از ایشون چند تا خاطره براتون بگم:

شاهرخ کُنده‌لات تهران بود و بزَن بهادر. کارش هم هر شب کاباره رفتن بود و دعوا و چاقوکشی.<sup>۱</sup> وقتی هم دعوا می‌کرد، کسی جلو دارش نبود. مادرش می‌گه سند خونه همیشه توی طاقچه بود و تقریباً ماهی یه بار می‌رفتم کلانتری، گرومی داشتم تا شاهرخ آزاد بشه.<sup>۲</sup> شاهرخ مسیر خوبی نداشت بچه‌ها. برای همین مادرش می‌گه: «دیگه خسته شده بودم و گاهی می‌خواستم نفرینش کنم، اما دلم براش می‌سوخت و به جای نفرین، دعاش می‌کردم.»<sup>۳</sup> دعای مادر هم جالب بود، می‌گفت: «خدا یا! پسر رو سرباز امام‌زمان عجل‌الله تعالی فرجه‌الغیوب قرار بده.»<sup>۴</sup> یه عده بهش می‌خندیدن؛ آخه شاهرخ لات و اهل دعوا و شراب خور رو چه به یاری امام‌زمان عجل‌الله تعالی فرجه‌الغیوب! اما اونا نمی‌دونستن:

آبروی اهل دل از خاکِ پایِ مادر است / هرچه دارند این جماعت از دعای مادر است.<sup>۵</sup> خوش به حال هرکسی دعای مادر پُشت سرشه بچه‌ها. شاهرخ، به برکت دعای مادر عوض شد و توبه کرد. شد عاشق امام خمینی و با شروع جنگ رفت جبهه؛ البته شاهرخ قبل از تحول هم ویژگی‌هایی داشت که قطعاً توی هدایتش اثر داشته. مثلاً شاهرخ روی ناموس مردم حساس بود و می‌گن یه بار که دوست‌هاش توی محله چشم‌چرونی می‌کردن، باهاشون برخورد کرد<sup>۶</sup> یا اگه به مظلومی ظلم می‌شد، بی تفاوت نبود و ازش دفاع می‌کرد<sup>۷</sup> یا توی خونه دیر می‌اومد سر سفره؛ بعدها به داداشش گفت: «منتظر می‌شم اول شما و مامان بخورید، وقتی سیر شُدید اگه چیزی موند من می‌خورم.»<sup>۸</sup> گُلِ ویژگی‌هاشم در کنار تموم بدی‌ها، احترام به مادرش بود.<sup>۹</sup> اینا سبب هدایتش شد و توبه کرد.

۱. شاهرخ (حر انقلاب اسلامی)؛ انتشارات شهید ابراهیم هادی، ص ۱۰.

۲. شاهرخ (حر انقلاب اسلامی)؛ انتشارات شهید ابراهیم هادی، ص ۱۹ و ۲۰.

۳. همان، ص ۱۹.

۴. همان، ص ۱۰.

۵. شاعر: مرحوم سیدرضا مؤید خراسانی.

۶. شاهرخ (حر انقلاب اسلامی)؛ انتشارات شهید ابراهیم هادی، ص ۱۷.

۷. همان، ص ۲۰.

۸. همان، ص ۱۸.

۹. همان، ص ۱۷.

بعد از توبه هم اون قدر کار خوب انجام داد که به فرموده قرآن ﴿إِنَّ الْحَسَنَاتِ يُذْهِبْنَ السَّيِّئَاتِ﴾<sup>۱</sup> کارهای خوبش، بدی‌ها رو از بین برد و لایق شهادت شد.

گفتن از زندگی شاهرخ توبه کرده، برای شهرامی که قصد داشت دیگه راه اشتباه نره، یه نشونه بود از طرف خدا؛ حتی تا اون لحظه باورش نشده بود اعتکاف اومدنش دعوتی از طرف خداست؛ اما حالا یقین داشت که هم اومدنش به اعتکاف اتفاقی نبوده، هم قرار گرفتنش توی حلقه شهید ضرغام حکمت داشته. برای همین عزمش واسه موندن توی مسیر حق بیشتر جزم شد. بعد از حلقه، تموم ماجرا رو برای آقامهدی تعریف کرد و ایشونم قول داد هرچی از دین لازمه رو بهش یاد بده. فقط مونده بود مثل شاهرخ [که با دعای مادر عاقبت به خیر شد]، دست به دامن دعای مادرش بشه. زنگ زد به خونه و گفت: «مامان! حلالم کن، اگه بهت بدی کردم. روم نمی‌شه به بابا زنگ بزنم، از طرف من بهش بگو حلالم کنه تا از اعتکاف دست‌پُر برگردم. می‌خوام امام حسینی بشم مامان. دعام می‌کنی؟» مادر که از شوق هدایت پسرش گریه‌ش گرفته بود، گفت: «من همیشه دعوات کردم مامان! الهی سرباز امام زمان عجل الله تعالی فرجه بشی.»

مادر خیلی اتفاقی دعایی رو به زبون آورد که مادر شاهرخ در حق پسرش می‌کرد و شهرام که این رو هم نشونه می‌دونست، فقط لبخندی زد و گفت: «ممنونم مادر! ممنونم خدا!!»

۱. بخشی از آیه ۱۱۴ سوره هود، تفسیر نمونه: آیه فوق همانند قسمتی دیگر از آیات قرآن تأثیر اعمال نیک را در از میان بردن آثار سوء اعمال بد بیان می‌کند. در سوره نساء، آیه ۳۱ می‌خوانیم: ﴿إِنْ تَحْتَسِبُوا كِبَائِرَ مَا تُنْهَوْنَ عَنْهُ نُكَفِّرْ عَنْكُمْ سَيِّئَاتِكُمْ﴾؛ «اگر از گناهان بزرگ دوری کنید، گناهان کوچک شما را می‌پوشانیم»؛ در آیه ۷ سوره عنکبوت می‌خوانیم: ﴿وَالَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ لَنُكَفِّرَنَّ عَنْهُمْ سَيِّئَاتِهِمْ﴾؛ «کسانی که ایمان آوردند و عمل صالح انجام دادند، گناهان آنان را می‌پوشانیم.»